

شهید ناصر یونسی




از کتابخانه ملی
سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

نام پدر	محمد
تاریخ تولد	۱۳۴۱/۰۲/۰۷
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۰/۰۹/۰۹
محل شهادت	بستان
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

برادر شهید «ناصر یونسی» در سال ۱۳۴۱ در روستای «محرزی» از توابع استان بوشهر به دنیا آمد. او از کودکی به مکتب انسان ساز اسلام و قرآن عشق می ورزید و همیشه به فکر مستمندان، محرومین و مستضعفین بود.

شهید پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و راهنمایی، با شروع جنگ تحمیلی روانه ی جبهه های نبرد با دشمن شد. او به خوبی می دانست که شهادت در راه خدا و اسلام توفیقی است که نصیب همه کسی نمی شود و تنها بندگان شایسته ی خداوند که می توانند به این آرزوی بزرگ دست یابند.

و شهید یونسی با چنین آگاهی و شناختی نسبت به شهادت، به صف کاروان شهدا پیوست؛ تا بدین گونه توانسته باشد راستی و صداقت پیامش را و حقانیت راهش را به همه مظلومین و مستضعفین جهان نشان دهد.

او در تاریخ هشتم آذرماه ۱۳۶۰ در عملیات «طریق القدس» که امام امت(ره) آن را «فتح الفتوح» نامیدند، به درجه ی رفیع شهادت نایل شد و به خیل شهیدان پیوست.

وصیت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

«الذين آمنوا وهاجروا وجاهدوا في سبيل الله بأموالهم و انفسهم اعظم درجه عند الله و اولئك هم الفائزون.»
آنان که ایمان آوردند و هجرت کردند و در راه خدا با مال و جان خویش جهاد نمودند، پیش خدا مقامی بزرگ
تر دارند.

(قرآن کریم)

سلام بر نایب امام زمان(عج)، امام خمینی بزرگ.

سلام بر شما همه ی بندگان پاکباز خدا و سلام بر شما شهیدان راستین اسلام.

برادران و خواهران، در این روزگار رحمت خدا بر تمامی ما نازل شده و در این روزها خداوند بزرگ ترین لطف
را بر ما ملت ایران کرده است و اسباب لقای خود را برای ما فراهم ساخته است؛ مبادا غافل باشید.

خدایا تو را شکر می کنم که عشق به حضرت مهدی(عج) و امام خمینی را در دل ما قرار دادی.

در این برهه از زمان که صدام مزدور به دستور ارباب بزرگش آمریکا، به خاک میهن اسلامی ما ایران تجاوز
نموده، و هر روز عده ای از جوانان و مسلمانان بی گناه این مملکت را به خاک و خون می کشد، طبق فرموده ی
امام بر همه ی مسلمین واجب است که بر کفار شوریده و آنان را محو و نابود کنند.

من هم وظیفه ی خود دانستم که به جبهه ی نبرد حق علیه باطل رفته، و تا خاک میهن اسلامی را از وجود مزدوران
بعثی پاک نکنم، و صدام جنایتکار را نیست و نابود نکنم، از پای ننشینم و همواره گوش به فرمان رهبر انقلاب باشم.

پیام من به ملت رزمنده ی مسلمان این است که تا آخرین قطره ی خون خود از ولایت فقیه و خط اصیل امام
حمایت نموده، و همه خط های انحرافی را که در مقابل خط امام قرار گیرند، نابود کنند. تنها گوش به فرمان امام
امت باشند، تا به فرموده ی امام: «پشتیبان ولایت فقیه باشید تا هیچ آسیبی به شما نرسد.»

از برادران و خواهران و پدرم می خواهم که برای من گریه نکنید. زیرا دشمن از ریختن اشک شما احساس
خوشحالی می کند. صبر و استقامت را پیشه ی خود سازید و همواره ادامه دهنده ی راه شهیدان باشید.

از پدرم و برادر بزرگم که سال ها در بزرگ کردن من زحمت کشیده، قدردانی می کنم و از خدای بزرگ طلب
آمزش برای شما می نمایم.

مرا در «بهشت صادق» به خاک بسپارید.

مرگ بر ضد ولایت فقیه؛

مرگ بر صدام مزدور و آمریکا؛

مرگ بر آمریکا و شوروی و اسرائیل و منافقین.

جان نثار سرباز کوچک اسلام

ناصر یونسی

۱/۸/۶۰

خاطرات

خصوصیات اخلاقی شهید

شهید ناصر یونسی نوجوانی پاک و بی آلاش، زرنک، خوش خلق، خندان، موظف به احترام به بزرگ ترها، دارای خلوص و پاکی نیت، اهل مسجد و نماز و دعا، گوش به فرمان ولایت فقیه، متعهد به انجام واجبات و ترک محرمات و رعایت حلال و حرام بود.

او فردی کاملاً شایسته و با اخلاص تمام بود. در حفظ مال دیگران چنان کوشا بود که چنانچه امانتی به وی می سپردند، با جان و دل از آن محافظت می کرد.

وی در خانواده ای به دنیا آمده بود که همگی ساده زیستن را دوست داشته و دارند و با تجمل گرایی مخالف بوده و هستند.

اگر کسی یک بار با شهید گفتگو می کرد، آن چنان شیفته ی اخلاق شهید می شد که دوست داشت همیشه با وی باشد.

شهید همیشه با نظم و برنامه بود؛ و کارهای خود را با برنامه ریزی صحیح انجام می داد.

همواره سعی می کرد کارها را به موقع انجام دهد. اگر می خواست کاری انجام دهد، ابتدا درباره ی آن تأمل می کرد. همچنین اگر می خواست کاری را به کسی واگذار کند، آن شخص را به خوبی درباره ی کار و نحوه ی انجام آن توجیه می کرد.

روحیات معنوی و تقیدات مذهبی

شهید عزیز با آشنایی کامل، دوستدار پیامبر خدا(ص) و ائمه ی معصومین(ع) بود. در آیین های مذهبی به صورت فعال شرکت می کرد.

حضور در مراسم های مذهبی و دینی او را آماده ساخت تا جان خود را در راه خدا، قرآن، پیامبر خدا(ص)، ائمه ی معصومین(ع)، انقلاب و رهبر فرزانه اش(ره) تقدیم نماید.

وی به دعا خیلی اهمیت می داد و در ماه های محرم و صفر در تمام مراسم مذهبی شرکت می کرد.

چگونگی امرار معاش خانواده ی شهید

شغل پدر شهید بزرگوار، کشاورزی بود. وی همیشه سعی می کرد تا روزی حلال بر سفره ی پربرکت خانواده بگذارد.

تحصیلات شهید

شهید یونسی دوران ابتدایی را تا کلاس سوم در زادگاهش گذارند.

در سال ۵۲ همراه با خانواده اش به خاطر فقر مالی به شهرستان بوشهر عزیمت نمود و در مدرسه ی «۲۲ بهمن» فعلی به تحصیل ادامه داد.

فعالیت های اجتماعی شهید

عضویت در بسیج محل، شرکت در مراسم های مذهبی در مسجد، نگهبانی از محل، شرکت در راهپیمایی ها از جمله فعالیت های شهید است.

شهید ناصر دوست داشت به کسانی که نیازمند و محروم هستند، چه از نظر فکری و چه از نظر معنوی و مادی، خدمت کند.

امر به معروف و نهی از منکر را سرلوحه ی فعالیت های خود قرار داده بود.

چگونگی ثبت نام و حضور در جبهه

شهید یک بار داوطلبانه به عنوان نیروی مددکار هلال احمر، و یک بار به عنوان نیروی بسیجی، و بار دیگر به عنوان نیروی رزمی و در قالب

«جنگ های نامنظم شهید چمران» ثبت نام کرد و به جبهه اعزام شد.

همرزمان شهید

شهیدان «علیرضا ماهینی»، «محمدی باغملائی»، «میرسنجری»،

«عباس کامکاری» و برادران «حاج خداکرم نصرتی»، «علی آرمند»،
«رمضان راستی» و «حاج محمد دمشقی».

اولین اعزام شهید یونسی به جبهه در سال ۱۳۵۹ بود.

مرحله ی بعدی اعزام

در دومین مرحله ی اعزام، در سال ۱۳۵۹ به عنوان امدادگر هلال احمر برای رساندن دارو به رزمندگان به سوی جبهه ها شتافت.

سومین مرحله اعزام

در آذرماه سال ۱۳۶۰ به جبهه ی جنوب اعزام شد.

مدت حضور در جبهه

جمعاً به مدت هفت ماه در جبهه ها حضور داشت تا این که سرانجام به شهادت رسید.

شهید از زبان خواهرش

سخن را با یاد برادری آغاز می کنم که تمام هستی خود را در راه خدا و اسلام تقدیم کرد.

ای کاش مانند او صدها برادر داشتیم. ای کاش همیشه در کنار ما بود؛ و همیشه از وی در همه ی کارها راهنمایی و کمک می گرفتیم.

وقتی که در خانه بود، همین که بانگ «الله اکبر» اذان را می شنید، گویی که تمام هستی را به وی بخشیده اند. هر کاری که داشت کنار می گذاشت و وضو می گرفت.

نماز را همیشه اول وقت می خواند و به ما توصیه می کرد که نماز را اول وقت بخوانیم. همیشه خندان بود و هیچ موقع بداخلاقی نمی کرد. هر کاری را با دقت کامل انجام می داد.

یک شب به خانه ی ما آمد. هوا خیلی سرد بود. آن شب در حیاط خوابید. گفتم که برادر، چرا در حیاط خوابیده ای؟ هوا سرد است؛ به اتاق برو که هوا گرم تر است و پتو روی خودت بگیر. گفت: نه خواهر، همزمان در بیرون و در هوای سرد می خوابند، آن وقت من بیایم داخل و در زیر پتوی گرم بخوابم؟ هرگز قبول نمی کنم. با بچه هایم خیلی بازی می کرد. آن ها را خیلی دوست داشت. سوار موتورشان می کرد. زمانی که می خواست به جبهه برود، پسرم گریه می کرد. با این که دوستانش منتظرش بودند، ولی فرزندم «اکبر» را سوار کرد و تا خیابان برد و سپس برگرداند. من گریه کردم. گفت که خواهر، گریه نکن. من برمی گردم. ولی رفت و دیگر برنگشت.

همیشه می گفت که ما سرباز اسلام هستیم. اگر ما به جبهه نرویم، پس چه کسی برود؟

زمانی که به او می گفتیم: برادر، کجا می روی؟ می گفت که شما

نمی دانید که آن جا چه شور و شوقی دارد. کسانی که آن جا هستند، برادران ما هستند؛ و ما دوش به دوش آن ها می جنگیم.

در کارهای خانه به مادرم و خواهرانم کمک می کرد. برای خرید به مغازه می رفت. بچه ها را نگهداری می کرد.

زمانی که مادرم به رحمت ایزدی پیوست، خیلی غمگین و افسرده بود. چون با مادرم خیلی صمیمی بود.

بعد از این واقعه کمتر به خانه می آمد و بیشتر به جبهه می رفت.

می گفت که می خواهم پیش مادرم بروم. شش ماه بعد از فوت مادرم، برادرم به شهادت رسید.

روزی که پیکر برادرم را آوردند، من به طرف جنازه ها رفتم. آن روز شهیدان زیادی آورده بودند. به ما اجازه

نمی دادند که پیکرهای عزیزانمان را ببینیم. من خیلی بی قراری می کردم.

همان شب در خواب دیدم که می خواهم بر سر جنازه ی برادرم بروم. خانمی با لباس نورانی آمد و گفت: بلند شو تا برویم. من خیلی ترسیده بودم. به دنبال آن خانم به راه افتادم. به جنازه ی برادرم که رسیدیم، او روکشی

را که روی جنازه بود کنار زد و گفت: سه بار پیشانی اش را ببوس. من بوسیدم. در عالم خواب احساس سبکی

کردم. سپس همان خانم مرا بر سر قبری برد که برای برادرم آماده کرده بودند. مردی نورانی آن جا حضور

داشت. آن خانم گفت: برادرت را این جا می آورند. من خیلی خوشحال شدم. آن خانم نورانی رفت و من بیدار

شدم. دیگر ناراحت نبودم.

ما به چنین برادری افتخار می کنیم و ان شاء الله ما را در آن دنیا شفاعت کند.

شهید از زبان برادرش (حاج عبدالله یونسی)

شهادت واژه ای از خون است. شهیدان را به یاد بسپاریم نه به خاک.

شهیدان شجاع ترین، با اخلاص ترین، صبورترین، با شخصیت ترین و با ایمان ترین مردم بودند.

آنان درس عشق و فداکاری و ایثار و از خود گذشتگی را، از سرور شهیدان و در مکتب «اباعبدالله حسین» (ع) و مکتب «روح الله خمینی» (ره) آموختند.

آنان دانش آموخته ی مدرسه ی بسیج و دانشگاه جبهه و جنگ بودند.

شهید ناصر از کودکی دوست داشتنی و عزیز بود. همیشه خوش رو و متبسم بود. در دورانی که به مکتب و مدرسه می رفت بسیار منظم بود.

همزمان با حضور در مدرسه، به مکتب هم می رفت. علاوه بر این که در مکتب قرآن یاد می گرفت، دوست داشت احکام را نیز یاد بگیرد. در آن زمان استاد مکتب «سید احمد رضوی» بود که به آن ها احکام هم یاد می داد و شهید با جان و دل این احکام را می آموخت.

در کارهای منزل به پدر، مادر، خواهر و برادر کمک می کرد. احترام خاصی برای پدر و مادر قائل بود. برادرم به بستگان و خویشان نیز احترام

می گذاشت. همیشه قبل از دیگران سلام می کرد. بسیار باادب بود.

همیشه دوستان و بستگان را به فراگیری احکام اسلام دعوت می کرد. دوست داشت به دوستان و خویشان کمک نماید.

شهید در بخش اعلامیه های حضرت امام (ره) و راهپیمایی ها شرکت داشت و دوستان نوجوان خود را به شرکت در راهپیمایی تشویق می کرد.

در نماز عید فطری که به امامت شهید «عاشوری» برگزار شد، شرکت کرد. به دنبال شهادت شهید «عاشوری» در روز سوم محرم، همواره پیگیر بود که پیکر مطهر وی را چه وقت تشییع می کنند.

در همان زمان پیوسته با دوستانش در بخش اعلامیه های حضرت امام (ع) شرکت فعالانه داشت.

هنگامی که با نیروهای رژیم طاغوت درگیر می شد، با هوش و ذکاوتی که داشت از دست آن ها فرار می کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در بسیج محل ثبت نام کرد و با برادرش برای رساندن آذوقه به افراد بی بضاعت، به منزل آن ها مراجعه

می کرد و به آنان کمک می رساند.

هر کاری که به او واگذار می کردند، با رضایت خاطر انجام می داد.

برای نماز و روزه اهمیت زیادی قائل بود. همیشه نماز را در مسجد محل و با جماعت می خواند و به نمازهای مستحبی توجهی خاص داشت.

نزدیکان و خانواده را سفارش و نصیحت می کرد که نماز را در اول وقت بخوانند و خداوند را همیشه به یاد داشته باشند؛ زیرا همه چیز ما از خداوند است.

شهید از زبان همزمش (برادر جانباز حاج خداکرم نصرتی)

شهید ناصر یونسی جوان بسیار باصفا و خون گرمی بود. آشنایی من با وی به دوران قبل از پیروزی انقلاب اسلامی برمی گردد. هر دو در محله ی «هلالی» زندگی می کردیم. جوانان «هلالی» با هم صفا و صمیمیت خاصی داشتند.

شهید ناصر نیز از جوانان بسیجی محل بود و ما اکثر اوقات در بسیج با هم بودیم. در سال ۱۳۶۰ که اوج فعالیت های تروریستی گروهک های ضد انقلاب مخصوصاً گروهک منافقین بود، من و شهید ناصر و شهید

«بهمنیار زاهدی» در تابستان همان سال، شب ها در جهاد سازندگی بوشهر تا صبح نگهبانی می دادیم.

با شروع جنگ تحمیلی بچه های محله ی ما نیز در حد توان خویش در این جهاد شرکت می کردند.

شهید ناصر و شهید «بهمنیار زاهدی» قبل از عملیات «شکست حصر آبادان» و زمان عملیات «طراح» با هم به جبهه رفتند و در منطقه ی «طراح» با تعدادی از رزمنده های بوشهری از جمله شهید «پوردلاور» در قالب «جنگ های نامنظم» حضور یافتند.

شهیدان یونسی و زاهدی بعد از عملیات «شکست حصر آبادان» به بوشهر آمدند و با حضور در محل و جذب گروهی

از جوانان، با تعداد بیشتری در ۲۸ مهرماه و در قالب «جنگ های نامنظم شهید چمران» به اهواز رفتند. در این

مرحله از اعزام من نیز در خدمت دوستان بودم.

در اهواز در مدرسه ی «شهید دلبری» که یکی از مقرهای عملیاتی «جنگ های نامنظم شهید چمران» بود مستقر شدیم. فرماندهی مقر نیز به

عهده ی شهید «علیرضا ماهینی» بود.

در مقر «شهید دلبری» غالب افراد بوشهری بودند و اکثراً نیز به صورت محله ای با هم بودیم. بچه های محله ی ما نیز با هم در یکی از کلاس های آن مدرسه با هم بودند.

بعد از چند روز ما را به سوسنگرد، و از سوسنگرد به دهلاویه بردند. دهلاویه، خط مقدم بود. در آن خط، سنگری نبود و نیروها باید خودشان سنگر می ساختند.

در آن جا نیز سنگرها را به صورت محله ای تقسیم بندی کردیم. خدا رحمتشان کند، شهید ناصر یونسی همراه با شهیدان «علی برقی»،

«ناصر میرسنجری»، «علی بختیاری»، «عبدالله گلستانی» و تعداد دیگری از نیروها در کنار دیگر سنگرها، سنگری آماده کردند. سنگر ما و شهید ناصر تقریباً در آخر خاکریز بود.

شهید ناصر به خاطر علاقه ی خاصی که به شهید «بهنیار» داشت، بیشتر اوقات در سنگر ما بود.

از خصوصیات اخلاقی این شهید عزیز، این که جوانی مقدس و شجاع بود و همیشه سعی می کرد که در کارها پیشقدم باشد.

شهید ناصر با خنده رویی و شوخ طبعی خاص خود، در دل همه ی بچه ها جا کرده بود. همه دلشان می خواست که همیشه در کنار او باشند. حدود یک ماه در خط دهلاویه بودیم. آن جا وضعیت خاصی داشتیم؛ چون همه در کنار هم بودیم، به آن جا انس و علاقه ی خاصی پیدا کرده بودیم.

استقامت و شجاعت و برادری بوشهری ها در بین نیروهای

«جنگ های نامنظم» در جنوب زبازد همه بود. حضور شهید «علیرضا ماهینی» و برادر «اسماعیل ماهینی» نیز این باور را دو چندان کرده بود.

در خط دهلاویه که بودیم، معمولاً هر ۲ روز یک بار تانکر آب، برای نیروها آب می آورد. دو روز گذشته بود و تانکر آب نیاورده بود. ظهر روز دوم ما آبی برای مصرف نداشتیم. رودخانه ی «نیستان» تقریباً با سنگر و خاکریز ما حدوداً ۳۰۰ متر فاصله داشت.

من و شهید ناصر تصمیم گرفتیم که با هم برویم و از آن رودخانه آب برای مصرف بیاوریم. دو تنگ آب و یک کتری و طنابی نیز برداشتیم تا به آن ها ببندیم، بتوانیم از رودخانه آب بیاوریم. آوردن آب و رسیدن به رودخانه می بایست از خاکریز خارج می شدیم.

این خروج باعث شد که تقریباً در دید دشمن قرار بگیریم. با هر زحمتی که بود، دو نفری خودمان را به کنار رودخانه رساندیم. فاصله ی کف رودخانه تا جایی که امکان رفتن ما بود، حدود ۲ متر ارتفاع داشت.

ما با طناب ظرف ها را بسته و به داخل رودخانه انداختیم که بتوانیم آب بیاوریم. همزمان با انداختن ظرف ها به داخل رودخانه، عراقی ها ما را دیدند و شروع به زدن خمپاره کردند. اولین خمپاره که به داخل رودخانه افتاد، هر دو ظرف را که به داخل رودخانه انداخته بودیم، رها کردیم. حتی

ظرف هایی را که خالی بودند نیز با خودمان برنگردانیدیم.

بچه ها که منتظر بودند ما آب بیاوریم، وقتی ما را دست خالی دیدند، تا چند روز ما را دست می انداختند و می گفتند که ترسوها! لااقل ظرف های خالی را برمی گردانیدید.

بعد از حدود یک ماه که در دهلاویه بودیم، ما را به اهواز بردند و سپس جهت یک دوره ی آموزشی فشرده به پادگان «درب خزینه» ی اهواز منتقل کردند.

در طول آن چند روز، خاطرات بسیاری از آن شهدای عزیز برای من باقی مانده است.

چند روز بعد ما را برای آموزش به پادگان «غیور اصلی» اهواز بردند که در آن جا دو مرحله مانور مشترک با ارتش داشتیم.

پادگان «غیور اصلی» در اختیار مجاهدین عراقی بود. ما برای چند روز در آن پادگان ماندیم.

در آن پادگان نیز بچه های «هلالی» همگی در یک اتاق بودند. با حضور برادران «محمد کللی» و «علی آرمند» صفا و صمیمیت بچه های «هلالی» در بین همه زبازد بود و شب نشینی های رزمندگان اکثراً در همان اتاق برگزار می شد.

دو روز مانده به عملیات «طریق القدس» ما را مجدداً به سوسنگرد بردند. از سوسنگرد به روستاهای دهلاویه منتقل شدیم. یک شب را در یکی از روستاهای دهلاویه بودیم. من و شهیدان ناصر یونسی و بهمنیار زاهدی با هم آن شب که هوا مقداری هم سرد بود، به صبح رساندیم.

فردا یعنی روز ۸/۹/۱۳۶۰ بود که اعلام کردند امشب شب عملیات و شب رسیدن به معشوق می باشد. بچه ها خوشحال بودند. چون بعد از مدت زیادی انتظار، شب حمله فرا رسیده بود.

اسلحه و مهمات خود را که از قبل مهیا شده بود، تحویل گرفتیم. غروب شد. هنگام نماز، بچه ها برای حلالیت و خداحافظی همدیگر را دوستانه در آغوش می گرفتند. با هم شوخی می کردند که فلانی، تو خیلی امشب نورانی شده ای و یا رفتار تو امشب حالتی دیگر دارد.

شوخی ها و گریه های عارفانه و عاشقانه همه در هم ادغام شده بود. من نیز همان شب خیلی گریه کردم و در آن حال بودم که شهیدان «ناصر» و «بهمنیار» به من نزدیک شدند و گفتند امشب جای خوشحالی است؛ چرا این قدر گریه می کنی؟ و من در جواب آن ها گفتم که به خاطر مادرم گریه می کنم. شهید ناصر خندید و خیلی مظلومانه گفت: خدا را شکر می کنم که کسی را ندارم که برایش گریه کنم. اما این سخن را خیلی سنگین و معنی دار گفت.

به راستی شهیدان ناصر و بهمنیار و تمامی شهدای دیگر، واقعاً از دنیا بریده بودند و حالت و رفتار آن ها، خوشحالی، جسارت، بی باکی و عشق شان نشان از عدم دل بستگی آن ها به دنیا را داشت.

چهره ی شهید ناصر آن شب جذابیت خاصی داشت. هر چه بیشتر به او نگاه می کردم، گویی بیشتر او را می شناسم. آخرین وداع او بسیار با معنا و زیبا بود.

ساعت ۹ بچه ها سوار ماشین ها شدند. به علت آتش سنگین دشمن، ماشین ها خیلی جلو نرفتند؛ و ما ناچار شدیم مقداری از راه را پیاده برویم تا به جایی برسیم که قرار بود عملیات از آن جا شروع شود.

باران می بارید و زمین خیس شده بود. به دلیل سنگینی مهمات، کوله پشتی ها و کفش ها، نیروها به کندی حرکت می کردند. خودمان را با هر زحمتی بود به سنگرها رساندیم.

حدود نیم ساعت استراحت کردیم که شهید «علیرضا ماهینی» دستور آماده باش را داد. از زیر قرآن عبور کردیم و به پشت خاکریز رفتیم. در واقع بین خاکریز خودی و دشمن قرار گرفتیم. مقداری که پیش رفتیم، دشمن متوجه نیروهای ما شد و آتش بسیار سنگین خمپاره و کالیبرها شروع شد. ما در یک شیار که تقریباً ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر عمق داشت، زمین گیر شدیم. به علت نبودن جا و تنگ بودن عرض شیار، من و شهید ناصر و یکی دیگر از بچه ها به هم چسبیده بودیم.

آتش بسیار سنگین بود و خاموشی نداشت. در آن وضعیت شهید ناصر می خندید و می گفت: دیدید چه شد؟ فکر می کنم ما هنوز به جایی نرسیده تلف شویم.

با کم شدن آتش، شهید «ماهینی» دستور برگشت را داد و گفت: از راه دیگر برگردیم.

از محور دیگر خودمان را به خاکریز دشمن رساندیم. وقتی کنار رودخانه ی «سابله» رسیدیم، دشمن عکس العمل چندانی نشان نداد. نیروها مقداری پراکنده شدند. دشمن بالاتر جاده ی سوسنگرد - بستان در حال فرار بود.

البته آتش نیز می ریختند.

بچه ها پشت تپه بودند. گلوله های خمپاره و آر. پی. جی به کنار تپه اصابت می کرد. به دلیل تاریکی و همهمه، مشخص نبود که در کنارمان چه کسی است. من نیز نمی دانستم که شهید ناصر پشت تپه قرار گرفته است. وقتی پرسیدم بچه ها چه کسی پشت تپه ها بود؟ آن ها که متوجه شده بودند گفتند که ناصر یونسی را دیده اند که پشت تپه است.

صداها در هم آمیخته بود و بوی خون و شهادت می داد. خبر شهادت ناصر در آن معرکه، حال و هوایی دیگر ایجاد کرده بود. او شاید اولین شهید ما در آن نبرد بود. خبر شهادت او در آن پیروزی بر روی دوستان و همزمانش خیلی اثر گذاشت. ناراحتی آنان بیشتر به خاطر آن بود که به سبب آتش سنگین دشمن، نمی توانستند به پشت تپه بروند و او را بیاورند.

بچه ها زمین گیر شده بودند. همه پراکنده بودند و اکثراً از هم خبری نداشتیم.

خبر شهادت ناصر هنوز قطعی نبود، اما خیلی ها می گفتند که او به شهادت رسیده است. همه ناراحت و نگران بودند؛ و شاید از خبر شهادت سایر نیروها نیز خبر نداشتند.

صبح عملیات فرا رسید. وجود جنازه های رزمندگان دلیری که به غیر از ترس از خدا و عشق به او، از هیچ کس نمی

ترسیدند، و فقط عاشق معبودشان بودند، و هیچ نیرویی جلودار آنان نبود، دشت اطراف پل «سابله» را به قطعه ای از بهشت خدا تبدیل کرده بود.

شهید از زبان همزمش (برادر جانباز رمضان راستی)

شهید یونسی فردی بسیار درستکار و خوش اخلاق بود. ما با هم دوست و هم محله ای بودیم. رابطه ی ما با هم بسیار برادرانه بود به گونه ای که همیشه دوستانمان می گفتند که شما مثل دو برادر می مانید. مرحله ی اول که به جبهه اعزام شدیم و با بچه های دیگر به جبهه رفتیم، ما را به اهواز بردند، و از اهواز به دهلاویه انتقال دادند.

آن زمان به بسیج مرکزی می رفتیم و برای اعزام ثبت نام می کردیم. ما در قالب نیروهای «جنگ های نامنظم شهید چمران» که فرمانده آن شهید «علیرضا ماهینی» بود، به جبهه اعزام شدیم. ما را به پادگان «درب خزینه» بردند. در آن جا چند روز آموزش های لازم از قبیل رزم شبانه، دو، تیراندازی و ... دیدیم. بعد از یک هفته تکاورهای نیروی دریایی آمدند و ما را آموزش دادند. بعد از آن جا سریع ما را به همان منطقه اعزام کردند. نرسیده به دهلاویه، روستایی بود. یکی دو روزی در آن جا ماندیم. غروب روز دوم - تقریباً ساعت ۵ یا ۶ عصر - دیدیم تانک های زیادی به سوی دهلاویه در حرکت هستند. تانک های خودی بودند. به بچه ها گفتم بچه ها فکر کنم خبرهایی است؛ بوی عملیات می آید. برادر عزیزمان «اسماعیل ماهینی» گفت که بچه ها، برای عملیات آماده شوید. شهید «علیرضا ماهینی» فرمانده بود و برادر «اسماعیل ماهینی» معاون شهید بود. همه ی ما آماده شدیم و با یکدیگر خداحافظی کردیم. روی همدیگر را می بوسیدیم.

هیچ وقت یادم نمی رود که شهید ناصر گفت که چیزی توی دلم است؛ می خواهم به تو بگویم ولی نمی توانم. هرچه اصرار کردم، چیزی به من نگفت؛ خیلی بر من اثر گذاشت. همان موقع برادر «اسماعیل ماهینی» مرا صدا زد و گفت بیا بچه ها را به منطقه برسان. ما ماشینی داشتیم که از بوشهر با خود برده بودیم.

جاده خیلی شلوغ بود. من یک سرویس بچه ها را تا خاکریز های خودی رساندم و برگشتم. گروه بعدی را هم بردم. هوا تاریک بود. با چراغ خاموش پیش می رفتیم. خدا بیمارزد شهید «علیرضا ماهینی» را؛ چون ماشین را گلی کرده بودیم و هوا هم تاریک بود، چشمانم جایی را نمی دید. توی شباری داشتیم پیش می رفتیم. البته شیار خیلی بزرگ و تونل ماندی بود. شهید «علیرضا» برای هدایت ما، با پای برهنه جلوی ماشین داشت حرکت می کرد. او چراغ قوه ای هم در دستش بود. سرانجام به خاکریز رسیدیم و بچه ها پیاده شدند.

به شهید «ماهینی» گفتم که من دیگر نمی توانم رانندگی کنم؛ یکی دیگر از بچه ها را بفرست تا بقیه را بیاورد. شهید پذیرفت و من ماشین را تحویل دادم. از خاکریز خودی که در آن مستقر بودیم سرازیر شدم. هوا سرد و تاریک بود. دیدم که نیروها روی زمین نشسته اند. من هم پشت سر آن ها نشستم. کم کم جلو رفتیم تا به یک نهر رسیدیم. تعدادی از بچه ها از مناطق دیگر آمده بودند. دوتا از بچه ها که تهرانی بودند، به آن طرف آب نهر رفتند. در آن جا ارتفاع آب بلند بود و پیچ داشت. خیلی ها که شنا بلد نبودند و نتوانستند از آب رد شوند، باقی ماندند. ما در کناره هایمان دو تا تأمین گذاشته بودیم یکی دست راست و دیگری دست چپمان که هر دو تیر خوردند و با کمکی هایشان شهید شدند.

ما تا صبح آن جا ماندیم. هوا کمی روشن شد. شهید «عباس نبی پور» آمد و گفت: فلانی، «علیرضا» زخمی شده، بیا و او را به عقب ببر.

یک نفر شمالی بود، «علیرضا» را به پشتش گرفته بود و من هم پاهایش را در دست گرفته بودم. مقداری که راه رفتیم، «علیرضا» گفت که خسته شده ام، مرا روی زمین بگذارید. گفتم: نه، می خواهیم تو را به آمبولانس برسانیم. گفت که نه. خیلی اصرار می کرد. می گفت که فلانی، مرا پایین بگذار، دیگر نمی توانم، خسته شده ام. شهید «علیرضا» را به زمین گذاشتیم. در بیابان شروع به دویدن کردم تا به خاکریزهای خودی رسیدم. تیربار

عراقی ها بدون وقفه روی من کار می کرد. خدا گواه است که یک تیر به من نخورد. در خاکریز خودی شهید «عباس حسین نژاد» با ماشین بود، برادر «افشارمند» و چند نفر دیگر هم حضور داشتند. به آن ها گفتم که «علیرضا» زخمی شده و من دیگر حال ندارم. سریع برانکارد بردارید و بروید او را بیاورید. تعدادی از بچه ها برانکارد را برداشتند و رفتند «علیرضا» را آوردند. هوا کم کم تاریک شد. برادر «اسماعیل ماهینی» گفت که بچه ها پل «سابله» را گرفته اند، باید به آن جا برویم. حرکت کردیم. شب در آن جا خوابیدیم.

یک عراقی از شب تا صبح پهلوی بچه ها بود و بچه ها نمی دانستند که این عراقی است. بنده ی خدا خیلی ترسیده بود. به عنوان اسیر همان جا مانده بود ولی چیزی نمی گفت. یکی از بچه ها با او حرف می زده، ولی او نمی توانسته جوابش بدهد. دست در جیبش کرده بود و یک کمپوت عراقی در آورده بود و بچه ها از کمپوت فهمیده بودند که او عراقی است و بعد تحویلش دادند. ما آن جا ماندیم. خیلی افسرده و غمگین بودیم؛ به خاطر این که خبر آورده بودند که «ناصر یونسی» بر اثر ترکش عقبه ی آر.پی.جی شهید شده است. همچنین خبر شهادت «بهمنیار زاهدی» هم به ما دادند. بسیار پریشان و آشفته بودیم.

من و شهیدان ناصر و بهمنیار در یک دسته و یک سنگر بودیم. سنگر ما سنگر دیده بانی بود، و از هر دو طرف در معرض دید عراقی ها قرار داشتیم.

زمانی که در جبهه «الله اکبر» می گفتیم، فریاد رسای «الله اکبر» و «یا مهدی» (عج) شهید ناصر یونسی از همه بلندتر بود.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران